

گاهی باور واقعیت دشوارتر از پذیرفتن دروغ است.

برای شیلا صفوی عزیزم،  
که دنیا با او جای بهتری است.





شمع وارمر را روشن کرد و آن را با دقت در جای مخصوص پایه‌ی ظرف خوراک زبان گذاشت. همان‌طور که با وسواس به میز شام آراسته و آماده نگاه می‌کرد و گوشش به صداهای مردانه‌ای بود که از سالن پذیرایی شنیده می‌شد، نگاهی به عقربه‌های ساعت مچی طلایی‌رنگ با صفحه‌ی ریز و قدیمی‌اش انداخت، یک ربع به نه شب بود. زیر لب گفت؛ «پس کی می‌خوان شام کوفت کنن؟!»

صدای کلفت سرهنگ بلندتر از بقیه‌ی پیرمردها به گوش می‌رسید که با جدیت و تحکم در این جور مواقع می‌گفت:  
— مملکت، مملکت پدرسالاریه! این گله‌ی گوسفند یه چوپون می‌خواد و چندتا سگ گله!

گیتا زیر لب گفت؛ «چوپونش باید رضاخان باشه و سگای گله‌اش اداره‌ی ساواک!»

سرهنگ با صدایی حق‌به‌جانب ادامه داد:  
— یه چوپونی مثل رضاشاه که سگای گله‌اشم اداره‌ی ساواک باشن تا گوسفندا به چیز دیگه‌ای جز علف جلوی پاشون چشم نندازن!

با قدم‌های بی‌صدا به آشپزخانه‌ی متصل به اتاق ناهارخوری رفت و نگاه خسته و نگرانش را دورتادور آشپزخانه‌ی بزرگ چرخاند. با نوک کفش مشکی کارکرده‌اش ساک سورمه‌ای قابل‌مهی کوچک غذا را که میان شکاف دیوار و یخچال سایدهای سایید قدیمی پنهان کرده بود، عقب‌تر هل داد و زیر لب گفت: «تونل کندوان با یه صدتومنی ساخته شد!»

سرهنگ با صدای کلفتی که از میان خوراکی‌های درون دهانش بیرون می‌آمد، ادامه داد:

— اون زمان که رضاشاه خواست تونل کندوانو بسازه، مگه منتظر موند ماشین حفاری تونل بیاد ایران؟ نه خیر، تیشه داد دست عمله و اکره و گفت بزن! اونام که نک و نال کردن «نمی‌شه»؛ رضاشاه یه صدتومنی از جیبش درآورد و گذاشت روی سنگ، گفت اندازه‌ی این صدتومنی بکن و اسکناسو وردار بذار جیبت. عمله با کلنگ و تیشه و دندون افتاد به جون سنگ و وقتی اندازه‌ی صدتومنی کند، رضاشاه پولو گذاشت جیبش و یه پس‌گردنی هم بهش زد و گفت دیدی که می‌شه...

یکی از صداهای خش‌دار مسن گفت:

— البته من روایت پنج ریالی رو شنیده بودم!

— اینیه که من می‌گم! حالا صدتومنی یا پنج زاری، هزار و نهصد متر طول، با اون عرض و ارتفاع می‌دونی یعنی چی مهندس؟! فقط ظرف سه سال، چرا؟ چون زور بالا سرشون بود. چون این مردم ترجیح می‌دن یکی دیگه به جاشون فکر کنه و تصمیم بگیره، زور هم پشتش باشه! ترس تنبیه می‌چربه به شوق تشویق. یه نگاه به تاریخ مملکت بندازین، می‌بینین یه روز شاهش اینو فهمیده یه روز شیخش...

صدایی که به گوشش کمی جوان‌تر از صدای سرهنگ می‌رسید گلویی صاف کرد و گفت:

— خیر قربان! دموکراسی چاره‌ی کاره. منتهای مراتب، دموکراسی ایرانیزه شده، نه سبک و سیاق اروپائیش...

گیتا پر شال مشکی ارزان قیمتش را جوری روی سرشانه‌ی مانتوی مشکی کارکرده‌اش مرتب کرد که پوست شُل شده‌ی زیر گلویش را کامل بپوشاند و درحالی‌که عضله‌ی دردناک پشت گردنش را می‌مالید، باز زیر لب گفت: «مهندسی لازمه!»

صدای خشک و گرفته‌ی مرد دیگری گفت:

— البته نباید غافل از مهندسی در انتخابات شد...

بی‌خود و بی‌جهت دستی به جعفری‌های کنار مرغ شکم پُر خوش آب و رنگ رساند و زمزمه کرد؛ «جوونا مو می‌بینن و ما پیچش موا!» و چیزی شبیه به آن به گوشش رسید. بیش از دو سال بود که ماهی یک بار، چهارشنبه شب‌های آخر هر ماه، دقیقاً همین گفتگوهای بی‌سروته را می‌شنید. مهمان‌های سرهنگ همگی مثل خود او بودند، پوشیده در کت‌وشلوارهای دست‌دوز، کراوات‌های رنگی، پوشت‌های هماهنگ با کراوات یا دستمال‌گردن‌ها، عصاهای تزئینی گران‌بها و دندان‌های مصنوعی با توانی باورنکردنی در چانه‌هایشان برای وراجی‌های تمام‌نشدنی و فک‌هایی قدرتمند و معده‌هایی بزرگ‌تر از بشکه‌های بیست لیتری! مهمانی‌های خانوادگی سرهنگ را به آن جمع مردانه ترجیح می‌داد. در آن مهمانی‌ها دست‌کم چند کلام حرف به‌دردبخور می‌شنید، گلایه‌هایی از عروس‌ها با ناسازی‌ها و نازایی‌ها و دامادهای پول‌دوست فرصت‌طلب و نوه‌های مثلاً نابغه اما لابلالی و هزار و یک داستان مگو اما شنیدنی دیگر از این دست. گوش‌ی تاشوی رنگ و رو رفته را از جیب مانتو بیرون آورد، دکمه‌ای روی آن را فشار داد و لحظاتی بعد با صدایی پچپچه‌وار گفت:

— تنهایی؟

صدای بی‌حوصله و افسرده‌ی دختر جوانی از آن سوی خط به تمسخر گفت:

— نه، همه‌ی خاله‌ها و دایی‌ها و عموها و پسرعموهایم...  
حرف دختر را قطع کرد و با همان صدای آهسته گفت:  
— چه عجب ویدا رفته خون‌هی خودشون! چی کار می‌کردی؟  
— تست می‌زنم، چی کار می‌کنم؟! امشب تا نصف‌شب اونجایی؟  
— لااقل صدای تلویزیونو کم کن که باور کنم درس می‌خوندی. نه، یکی دو ساعت دیگه خون‌ام، پا نشی باز تخم‌مرغ نیمرو کنی، غذا می‌آرم.  
— مامان جان نصف‌شب که نمی‌شه شام خورد، تو همون‌جا شام بخور...  
منم یه چیزی برای خودم درست می‌کنم.  
گیتا دستش را جلوی دهنی گوش‌ی گرفت و آهسته‌تر با آهنگ رضایتمند از دسیسه‌ای موفق گفت:  
— گوش بده به من! برات خوراک زبان می‌آرم با برنج دودی و فسنجون...  
— عَقُّ!  
— خیله‌خب... سبزیجات پخته هم گذاشتم برات! بمون تا پیام.  
— نمی‌تونم بمونم، باید برم سر قرار!  
— گلی، مامان، مسخره‌بازی درنیار. نیام بینم باز شام نخورده خوابیدی‌ها...  
قطع کن برم بگم بیان زودتر شامشونو کوفت کنن، چایی قهوه‌شونم بدم و پیام.  
— ینی دوازده شب.  
— نه مامان جان، زود می‌آم...

وقتی ساعت دوازده و نیم شب، خسته و بی‌رمق با ساکی سنگین از قابلمه‌ی غذا و میوه و سالاد و باقلوهای خانگی خرد و لهیده درهم، کلید به در خانه می‌انداخت، نگاهی به نور کم‌جان اتاقی در طبقه‌ی دوم ساختمان

شکسته و فرسوده انداخت و زیر لب گفت؛ «حتمی باز جلوی تلویزیون خوابش برده.»

ساک سنگینش را جوری روی کابینت گذاشت تا صدای برخورد کف قابلمه‌ی روحی با صفحه‌ی ام‌دی‌اف کابینت، دخترش را که روی کاناپه زهواردرفته‌ی بیرون آشپزخانه خوابیده بود بیدار کند. صدای تمام‌نشدنی خش‌خش تک‌تک کیسه‌های درون ساک و لیوان و بشقاب‌هایی که دو بر پیشخان میان آشپزخانه و نشیمن می‌گذاشت چشم‌های گلناز را باز کرد. شعله‌ی زیر قابلمه را که روشن می‌کرد صدای خواب‌آلوده‌ی دخترش را خسته و بی‌حوصله شنید که گفت:

— خسته نباشی، چقدر دیر اومدی!

گیتا شال نخ‌ی را از سرش کشید و بی‌رمق گفت:

— بس که ور زدن این شازده قراضه‌ها!

گلناز کوسن باریک گل‌داری را که بغل گرفته بود گوشه‌ی کاناپه انداخت و خواب‌آلود ولی پر خنده گفت:

— سرهنگ جونت هم یکی از همین شازده قراضه‌هاست ها!

گیتا با خستگی مانتو و شالش را روی کاناپه‌ی نخ‌نما و شکم‌داده‌ی کنار آشپزخانه‌ی اُپن کوچک انداخت و گفت:

— اینا رو آویزون کن. مگه گفتم نیست؟ اونم یکی مٹ باقی شون. همه‌شون از یه قماشن.

گلناز یک دسته از موهای مدل مصری‌اش را که بر اثر خوابی ناراحت روی کاناپه‌ی ناراحت‌تر شاخ شاخ و نامرتب شده بود پشت گوش برد، مانتو و شال مادرش را برداشت و پاکشان طرف جالباسی نزدیک در آپارتمان رفت و متلک گفت:

— اگه زنش بشی باید بیست و چهار ساعت به اراجیفش گوش بدی، هر روز... هر شب...

— خیلی وقته این دندون لقو کردم و انداختم آشغالی!  
 — ولی هنوزم که براش دلبری می‌کنی.  
 گیتا قاشق و چنگال از آب‌چکان بالای سینک ظرفشویی برداشت، روی پیشخان کوچک آشپزخانه گذاشت و بی‌حوصله‌تر گفت:  
 — بفهم داری با مادرت حرف می‌زنی. من همه‌ی زورمو دارم می‌زنم تا اگه خدا بخواد یه وام ازش بگیرم بلکه بتونیم یه سقف از خودمون رو سرمون داشته باشیم که نخوام هر چی درمی‌آرم درسته بچپونم تو حلق صابخونه.  
 گلناز خمیازه‌ای کشید و روی چهارپایه‌ای نشست که طرف نشیمن پیشخان آشپزخانه بود و گفت:  
 — ینی واقعاً دیگه قطع امید کردی؟!  
 — ورنه نپری تو دختر که اگه این همه زرنگی تو پای درسات گذاشته بودی حالا دکترای دانشگاه تهران قبول شده بودی و همه‌ی روزتو عنعنر پای تلویزیون و ور دل ویدا به باد فنا نمی‌دادی! خواستگاری خواهرش چی شد؟ گلناز کف پای لختش را روی چهارپایه گذاشت، چانه‌اش را به زانو تکیه داد و گفت:  
 — فکر نکن نفهمیدم پیچوندی... ویدا فال گرفت و بد دراومد، فریبا هم خواستگاره رو جواب کرد!  
 گیتا که با قاشق چوبی محتویات درون قابلمه‌ی روی گاز را زیر و رو می‌کرد، با تعجب برگشت و با چشم‌های گشاد شده گفت:  
 — و! به خاطر یه فال؟! بابا ننه‌اشم گذاشتن جوون به اون ماهی رو جواب کنه؟ به همین راحتی؟!  
 — همچین راحت راحت هم نبود، جوونه هم همچین ماه نبود! خودش باید برات تعریف کنه، خیلی بامزه بوده... بعدشم، همه‌ی پدر مادرها مثل تو نیستن که از خداهشون باشه دخترشونو زودتر از خونه بندازن بیرون!



گیتا قابلمه‌ی غذا را روی زیرقابلمه‌ای حصیری وسط پیشخان گذاشت و گفت:

— خیلی بی چشم و رو شدی گلی، هنوز داغ نشده ولی بسشه دیگه، می شه خوردش. من به قبر بابام بخندم اگه بخوام دختر دسته گلمو از خونه بندازم بیرون. اگه می خوام زودتر سر و سامون بگیری واسه اینه که عمر و جوونیت مٹ من خاکستر نشه. سایه‌ی به مرد بالا سرت...

گلناز خواب‌آلود و بی حوصله حرف گیتا را قطع کرد و گفت:

— تو رو خدا باز شروع نکن نصفه شبی. نمی فهمم جون حرف زدن از کجا می آری وقتی از صبح تا حالا داری این همه کار می کنی! برای من زبون نذار عقم می گیره، از این گل کلما و هویجش می خورم.

تکه‌ای از گل کلم بخارپز ولرم به چنگالش زد و با همان صدای بی حوصله ادامه داد:

— سایه‌ی مرد رو سرم می خوام چی کار تا وقتی تو رو دارم؟! البته اگه بذاری برم تو کار مدلینگ سایه‌ات پهناورتر هم می شه. ویدا یه دوستی داره که از ترکیه لباس می آره. می گه دربه‌در دنبال یه دختر خوشگل و خوش‌هیکل می گرده برای عکاسی و تبلیغ لباساش و می گه کی از من بهتر! البته به جای حقوق یکی دو دست از لباس‌ها رو می ده ولی عکس‌هام که پخش بشه معروف می شم و...

— بی خود! همینو کم دارم عکسات دست هر کس و ناکسی بیفته و هزار جور حرف پشتت دربیاد. به ویدا بگو اگه خوبه چرا خودش نمی ره دنبالش؟ خودشم که از قد و بالا چیزی کم نداره!

— فقط قد و بالا نیست، خودش می دونه من ازش خوشگل‌ترم!

— همین که گفتم؛ عکس و مدل و فلان رو بنداز تو آشغالی. باید یه کار درست و درمون برات پیدا کنم که همچین سفت و سخت جا پات محکم بشه. گلناز با دلخوری گفت:

— پس خودم یه کار خوب از اینترنت پیدا می‌کنم.

سکوت آشپزخانه‌ی کوچک را فقط صدای خش‌خش جاروی رفتگری پایین پنجره‌ی باز آشپزخانه می‌شکست، چون گیتا درحالی‌که تکه‌ای گوشت زبان لای نان تافتون بیات می‌گذاشت بدون گفتن حرفی، فکرهايش را زیرورو می‌کرد، جوری که انگار بخواهد کلمات مناسب‌تری انتخاب کند. دقیقه‌ای بعد با نگاه به چشم‌های قهوه‌ای و خمار از خواب دخترش گفت:

— توی اینترنت هم کار گذاشتن برات! هزار بار دیگه ام بگی هزار بار دیگه جوابتو می‌دم که پاتو نداشته توی این شرکتای دوزاری، همچین که بفهمن سایه‌ی پدر و برادر بالا سر یه دختر بر و رودار نیست، فقط من می‌دونم و خدای بالا سرمون که چه به روزت بیارن. هر وقت شوهر کردی هر غلطی دلت خواست بکن. اما اگه اون شوهری که من می‌خوام برات پیدا بشه، لازم نیست صبح تا شب یه لنگه‌پا توی این شرکتای درپیتی پی اوامر هر ننه‌قمری سگ‌دو بزنی که آیا سر ماه چندرغاز کف دستت بندازن یا نه. حالا فردا بازم به سرهنگ می‌گم اگه توی دوست و آشناهاش آدم مطمئنی سراغ داره که کارمند بخواد تو رو بهش معرفی کنه.

گلناز نمکدان را روی سبزیجاتی که در بشقابش بود سرازیر کرد و با خنده‌ای کم‌جان گفت:

— البته آدم مطمئنی که جوون باشه، مجرد هم باشه، صاحب شرکت و تشکیلات هم باشه. سرهنگ جونت هم می‌گه «گذاشتم برات»!

گیتا درحالی‌که لقمه‌ی بزرگش را می‌جوید، با لذت به صورت خواب‌آلود دخترش نگاه کرد و گفت:

— همچین بی‌نقشه هم نیستیم. بشین و نگاه کن، می‌بینم روزی رو که نمک بریزی رو شستم، این خط، اینم نشون!



یک لنگه در یخچال سایدبای ساید را باز کرد و از پشت ظرف بزرگ میوه، کیسه فریزر نیمه پر میچاله‌ای بیرون آورد و با نگاهی به در آشپزخانه و اطمینان از تنها بودن، محتویات کیسه را درون قابلمه‌ی روی کابینت خالی کرد. وقتی با نوک چنگال استخوان‌های دست‌خورده‌ی ران‌های مرغ شام شب گذشته را زیر و رو می‌کرد، دو خط عمیق کنار لبش عمیق‌تر و پره‌های بینی‌اش با نفرت گشاد شد، انگار کیسه‌ی آشغال را زیر و رو می‌کند. زیر لب غر زد؛ «نگا چه جور کفران نعمت می‌کنن، به قاعده‌ی یه وعده شام ما گوشت رو استخونا مونده!» قابلمه را زیر شیر سینک ظرفشویی گرفت و آب روی استخوان‌های مرغ ریخت. بعد از اینکه قابلمه را روی شعله‌ی اجاق‌گاز گذاشت باز از گوشه‌ی پنهان یخچال کیسه‌ی دیگری بیرون آورد و پوست‌های هویج و آشغال‌های کرفس و کلم و همه‌ی سبزیجاتی که از شام شب پیش در کیسه ریخته بود به قابلمه‌ی روی گاز اضافه کرد. با شنیدن صدای پایی که به آشپزخانه نزدیک می‌شد، به تندی در قابلمه را گذاشت و سراغ کیسه‌ی خرید مفصلی رفت که سر راه آمدن به خانه‌ی سرهنگ انجام داده بود.

سرهنگ با موهای کم‌پشت سفید به هم ریخته، پوشیده در روبدشامبر زرشکی براق و سرپایی‌های چرم مشکی، با چشم‌های قی کرده و صورت اصلاح نشده، پر اخم پشت میز چوبی شش نفره‌ی وسط آشپزخانه نشست و گفت:

— یه چایی بده!

گیتا بهترین لبخندش را روی لب‌های باریکش نشان داد و درحالی‌که لیوان دسته‌دار مخصوص سرهنگ را از ماشین ظرفشویی بیرون می‌آورد، با آهنگی پرمحبت و ملایم گفت:

— صبح به خیر، ماشاءالله معلومه شب خوب خوابیدین ها...

— هیچم خوب نخوابیدم، سرم داره می‌ترکه! باز که رفتی هرچی تو بازار بوده زدی زیر بغلت آوردی اینجا.

گیتا لیوان چای تازه دم خوش رنگ را جلوی سرهنگ گذاشت و فرزند و چالاک یک لیموترش از میان کیسه های خرید بیرون آورد، زیر شیر آب گرفت و روی تخته ی چوبی بزرگ، ماهرانه آن را به حلقه های باریک برش داد. لیموهای حلقه شده را که در بشقاب چینی سفید کوچک می گذاشت، با لحنی چاپلوسانه گفت:

— برای مهمونی دیشب هرچی توی یخچال بود و نبود مصرف شد، نخواستم چیزی کم و کسر باشه که باز مهندس تیکه بارم کنه. به جان سرهنگ همی وسایل باقلوا رو از خونه ی خودم آورده بودم و همی این خریده ها رو هم از جیب خودم خریدم! با چایی تون لیمو بخورین برا فشارتون خوبه. نگاه سرهنگ شبیه پسر بچه های تنبیه شده بود وقتی امیدوارانه گفت:

— یه هو بگو خرج منو تو داری می دی دیگه... یه تیکه از اون باقلواها ت بیار با چاییم بخورم!

گیتا روبروی سرهنگ ایستاد و طلبکارانه گفت:

— اولاً که براتون بده صبح ناشتا شیرینی بخورین، قندتون می ره بالا. دوماً مگه ماشالله مهندس خاکی گذاشت چیزی ته ظرف باقلوا بمونه؟ اما خداوکیلی خوشمزه شده بودا، مگه نه؟

— خاکی نه، خاکپور، این صد دغه! من نخوردم. حالا یه چیزی بده با چاییم بخورم دهنم مزه ی زهرمار می ده.

گیتا صلاح ندید اشاره ای به دولپی باقلوا خوردن سرهنگ بکند. از درون یکی از کابینت ها پیاله ی کوچکی بیرون آورد، آن را پیش روی سرهنگ گذاشت و زیر لب گفت؛ «نوش جونتون»!

سرهنگ نگاهی دل زده به مویزهای درون پیاله انداخت و گفت:

— شدی ملکه ی عذابم گیتا! چی روی گازه؟

گیتا سراغ کیسه های خریدش رفت و در حالی که حواسش بود جوری بایستد که تنه ی چاقش مانع نگاه سرهنگ بر روی کیسه های خرید نشود،

بسته‌های مرغ و گوشت خورشی و چرخ‌کرده را روی کابینت ردیف کرد و گفت:

— دارم براتون یه سوپ مرغی درست می‌کنم که با لباتون بازی کنه! هرچی هم که دیشب چربی و شیرینی خوردین بشوره ببره! از اون بیفتکایی هم که دوست دارین درست می‌کنم، گوشت تازه خریدم. ولی به جان سرهنگ پول برا برگشتنم به خونه ندارما، تنخواه این ماه و تتمه‌ی حقوقم رفت پای مهمونی دیشب و آژانس و خریدای امروزم.

سرهنگ مشتی مویز به دهان ریخت، جرعه‌ای چای داغ نوشید و تلخ‌تر از قبل گفت:

— بذار چشمام باز شه، فاکتوراتو وردار بیار و این قدر منت سرم نذار. چه خبر؟

همان‌طور که گیتا میان آشپزخانه‌ی بزرگ، بین اجاق‌گاز و یخچال و کابینت‌ها به تندی رفت و آمد می‌کرد و به کارهای روزانه‌اش می‌رسید، گزارش داد:

— سر صبی تو مترو بودم که نوشین خانم زنگ زد، طفلک مادرمُرده دلش خون بود از رفتارای عروستون، انگار که دیشب یا نمی‌دونم پریشب با مهندس رفته بودن اونجا، نگو سرزده! دختر بیچاره صداس از غصه می‌لرزید بس که رزیتا خانم دماغشو بالا گرفته بوده و چه می‌دونم... لابد یه چیزایی هم گفته که نباید می‌گفته!

اگر در همان حال، صحبت‌های دختر دوم سرهنگ درباره‌ی موفقیت‌آمیز بودن دستور پخت کوفته‌ای که از گیتا گرفته بود تا برای زن‌برادری که بعد از هرگز به دعوتش جواب مثبت داده و مهمانی‌ای که به گفته‌ی نوشین به خوبی و خوشی گذشته بود و برایش تعریف کرده بود؛ چیزی از سر گیتا می‌گذشت؛ مطلقاً اثری در چهره‌اش به جا نمی‌گذاشت. همه‌ی ناکامی‌ها و بدبگیری‌های زندگی‌اش را از چشم شوم کسانی از قبیل خانواده‌ی سرهنگ می‌دید و

کوچک‌ترین عذاب وجدانی نداشت برای رسیدن به اهدافش از تک‌تکشان استفاده که نه، سوءاستفاده کند. حق مسلم خود و دخترش می‌دانست که دستی بر گل‌آلود کردن این آب بزند و ماهی‌ای صید کند، هر چه بزرگ‌تر، بهتر. هر بار که گرم‌ترین لبخندش را روی لب‌هایش می‌کشید، برای هر سه دختر سرهنگ و حتی خود سرهنگ دایه‌ای مهربان‌تر از مادر می‌شد و آنچه ذخیره‌ی مهر و محبت در توشه داشت به پایشان می‌پاشید؛ صدایی چنان بلند در سرش طنین می‌انداخت که همواره می‌گفت؛ «حق خودم و دخترمو از این خوان هفت رنگ بیرون می‌کشم» که می‌ترسید مبادا دیگران هم آن صدا را بشنوند. ته دل نوشین، دختر وسطی سرهنگ را بیشتر از نسیم، دختر بزرگ او دوست داشت که اخلاقش بیشتر به مادر جوان‌مرگشان کشیده بود تا سرهنگ خودخواه و خودپسند و همیشه متوقع. آخرین دختر سرهنگ، نازک را که خارج زندگی می‌کرد هرگز ندیده بود، او را فقط از گفتگوهای کوتاه تلفنی ماه به ماهش می‌شناخت و کاری به کارش نداشت، اما حساب مهندس، تنها پسر سرهنگ را از بقیه‌شان تماماً جدا می‌کرد. پسر سی‌ویک ساله‌ی سرهنگ، گل سرسبد خانواده بود و نه تنها گیتا، که خود سرهنگ و همه‌ی ایل و تبارشان هم این را می‌دانستند و همگی، شاید جز نوشین دلشان خون بود از انتخاب بی‌منطق و دور از عقل مهندس که زنی ده سال بزرگ‌تر از خودش را به خانه آورده بود با عنوان تنها عروس خانواده؛ دل سرهنگ از همه خون‌تر. گیتا به مهندس سپهر والی که فکر می‌کرد، گوشه‌ی لبش با لبخندی شیرین می‌لرزید و چشم‌هایش ستاره‌باران می‌شد.

— نوشین غلط کرده در به روی اون عفریته باز کرده، تلفنشو بگیر ببینم! گیتا نه هول کرد و نه دستپاچه شد. یک قطعه‌ی بزرگ از کیک بادامی‌ای بُرید که از یخچال بیرون آورده بود و با کارد و چنگال کیک‌خوری در پیش‌دستی چینی با گل‌های آفتابگردان گذاشت. برق چشم‌های سرهنگ را که دید، بی‌تعارف روی صندلی روبروی او پشت میز نشست و گفت:

— به جای شکر توش عسل ریختم، براتون ضرر نداره!  
وقتی سرهنگ به بشقاب کیک حمله‌ور شد، گیتا تصویر دویست گرم  
کره‌ای را که در کیک ریخته بود پس ذهن برد و با محبتی مادرانه گفت:  
— بنده‌خدا نوشین خانم چه گناهی کرده که سر رو می‌خواد سبیلیم باید  
بخواد؟! خوبیش به اینه که تیغ دست خودتونه!  
سرهنگ تکه‌ی بزرگی از کیک در دهانش گذاشت و پیش از اینکه لیوان  
چای را به دهانش نزدیک کند، گفت:  
— تیغم نمی‌بره گیتا!  
گیتا دستش را که پوستی چروک از پیری زودرس داشت، زیر چانه زد و  
با چشم‌هایش خندید:  
— اگه همون پارسال به حرفم گوش داده بودین الان تیغتون تیز تیز بود.  
سرهنگ از زیر ابروهای خاکستری بلندش نگاهی موشکافانه به تصویر  
مکارانه‌ای انداخت که در چهره‌ی گیتا نقش بسته بود. پیدا بود تلاش می‌کرد  
افکار گیتا را از برق نگاهش بخواند ولی نمی‌توانست. لیوان چای با تردید در  
دستش مانده بود وقتی غرولندکنان گفت:  
— پارسال چی گفتی مگه؟  
— یادتون نیست پشت همین میز نشسته بودیم، گفتم به یه بهونه‌ای چیزی  
یه دختر جوون تر و تازه‌ی نون حلال خورده بذارین تو دم و دستگاہ مهندس  
که جلوی چشمش باشه و باقی‌شو بسپیرین به من و دختره که تا سر سال  
نشده یه نوه‌ی کاکل‌به‌سر بذاره تو بغلتون؟!  
می‌دید چطور سرهنگ ورق‌های ذهنش را پس و پیش می‌کرد تا چنین  
خاطره‌ای را پیدا کند، مطمئن بود موفق نمی‌شود. هنوز یک ماه نبود خودش  
شبانروز به این موضوع فکر می‌کرد. همان موقع که به کل از خود سرهنگ  
نامید شد وقتی برای چندمین بار صبح اول وقت، زن بیوه‌ی سی - سی و پنج  
ساله‌ای را دید که از خانه‌ی سرهنگ بیرون می‌آمد.